



ناتان خردمند  
گوتهلد افرایم لسینگ  
علی اصغر حداد

## فهرست

۹	..... مقدمه‌ی مترجم
۱۵	..... شخصیت‌های نمایش
۱۷	..... پرده‌ی اول
۵۷	..... پرده‌ی دوم
۹۵	..... پرده‌ی سوم
۱۳۷	..... پرده‌ی چهارم
۱۷۵	..... پرده‌ی پنجم

## صحنه‌ی اول

سرسرای خانه‌ی ناتان

ناتان در بازگشت از سفر. دایا شتابان به سوی او

دایا: آری این اوست! ناتان! -

سپاس بی‌کران خدا را که سرانجام باز آمدید.

ناتان: آری دایا؛ سپاس خدا را، آری! اما چرا سرانجام؟

مگر بر آن بودم که پیش از این بازگردم؟

و مگر می‌توانستم پیش از این بازگردم؟

از بابل تا اورشلیم، آن‌گونه که من به‌ناچار

این‌جا به راست و آن‌جا به چپ راه کج کرده‌ام،

پیش از دویست فرسنگ فاصله است،

و بازستانی مطالبات به‌راستی چنان آسان نیست

که به چرخش دستی سامان پذیرد.

دایا: آه ناتان!

و در این میان، می‌رفت این‌جا چه بینوا، چه بینوا شوید!

خانه‌تان...

ناتان: که آتش گرفت.

پیش‌تر چنین‌ام گفتند. خدا کند ناگفته‌ای باقی نمانده باشد.

دایا: چیزی نمانده بود که از بیخ‌وبن بسوزد.

ناتان: دایا، اگر سوخته بود، برای خود خانه‌ای نو بنا می‌کردیم،  
خانه‌ای بهتر.

دایا: آری،

اما سر مویی مانده بود که رشا نیز در آتش بسوزد.

ناتان: بسوزد؟ چه کسی؟ رشای من؟ او؟ این را نشنیده بودم.

اگر چنین شده بود؟ چنین اگر می‌شد، به خانه‌ام دیگر نیاز نبود.

– سر مویی مانده بود که در آتش بسوزد! ها!

چنین می‌نماید که سوخته است. آیا سوخته است؟

دهان باز کن! سخن بگو! مرا بگش! اما این چنین عذابم مده.

آری، سوخته است.

دایا: اگر چنین شده بود، شرح آن را از زبان من می‌شنیدید؟

ناتان: پس چرا چنین می‌ترسانی‌ام؟ رشا! آه، رشای من!

دایا: آن شما؟ رشای شما؟

ناتان: وای اگر روزی ناچار شوم دخترک را فرزند خود نخوانم!

دایا: آیا هرآنچه را در تملک خود دارید، با همین استواری،

آن خود می‌خوانید؟

ناتان: استوارتر از این هیچ چیز را!

جز این هرچه دارم، جهان و بخت نیکو ارزانی‌ام کرده است.

تنها این یک را در پرتو پرهیزگاری به دست آورده‌ام.

دایا: آه ناتان، در قبال بزرگواری‌تان از من چه بهای گزافی طلب می‌کنید.

البته اگر بتوان چیزی را که به چنین قصدی جامه عمل می‌پوشد،

بزرگواری نامید.

ناتان: به چنین قصدی؟ به کدام قصد؟

دایا: وجدانم...

ناتان: بگذار پیش از هر چیز برایت بگویم...

دایا: می‌گویم وجدانم...

ناتان: ... که در بابل برایت چه پارچه‌ی زیبایی خریده‌ام،

پارچه‌ای چنان گران‌بها، چنان خوش‌نقش و گران‌بها

که مشکل بتوان گفت که سوغاتیِ رشا بر آن سر است.

دایا: از این همه چه سود؟ چه ناگزیرم بگویم

که بیش از این نمی‌توانم وجدانم را خواب کنم.

ناتان: ... و سخت کنجکاوم بدانم آیا آن سنجاق و گوشواره، آن انگشتر و

گردنبندی که در دمشق برایت برگزیده‌ام به پسندت می‌آید؟

بیا که نشانت دهم.

دایا: آری، شما چنین‌اید: خوش آن زمان که امکان بخشش بیابید،

خوش آن زمان.

ناتان: پس تو هم با همان گشاده‌رویی بپذیر که من می‌بخشم –

و خاموش باش!

دایا: و خاموش باش! ناتان، در درستکاری و بخشندگی شما شک نیست،

اما...

ناتان: ... اما افسوس که یهودی‌ام. هان؟ مرادت همین است، مگر نه؟

دایا: شما خود بهتر می‌دانید.

ناتان: پس لب فروبند!

دایا: لب فرومی‌بندم.

اما گناهی که از این رهگذر در محضر خداوند روی می‌دهد

و مرا یارای مقابله با آن، یارای ممانعت از آن نیست، به گردن شما!

ناتان: به گردن من!

اما رشا کجاست؟ کجاست رشا؟ دایا، وای اگر فریبم داده باشی!